

تاچ لرن، مرجع دانلود رایگان خلاصه کتاب صوتی و متنی



www.touchlearn.ir

کتاب فعل بی وفایی اثر لنا اندرشون



- نویسنده: لنا اندرشون
- مترجم: نیلوفر خوش زبان
- ناشر: نشر نون
- گروه سنی: بزرگسال
- تعداد صفحه: 304
- سال انتشار: 2014 میلادی
- افتخارات: -

برای دسترسی به خلاصه صوتی کتاب فعل بی وفایی اثر لنا اندرشون و بررسی نظرات کاربران اینجا را کلیک کنید.

پیش از شروع

اواخر آوریل، حوالی ساعت نهار، گل‌فروشی در کارلستاد سفارش عجیبی گرفت. شخصی تماس گرفت و یک شاخه گل ژربرا سفارش داد و درخواست کرد اسم دیگری غیر از اسم خودش روی کارت همراه گل نوشته شود. گل باید سر ساعت شش عصر به سالن تئاتر اسکالا در واسترا تارگاتان تحویل داده می‌شد. سفارش‌دهنده دستورالعمل‌هایش را کامل و با جزئیات توضیح داد و غیرمستقیم اعلام کرد اگر این کار به نحو احسن انجام نشود، ممکن است در دسر به بار بیاید. به نظر می‌آمد موضوع برای شخص پشت تلفن اهمیت خیلی زیادی دارد.

ده دقیقه مانده به شش، گل‌فروش در آن شب سرد بهاری پیاده به سمت سالن تئاتر اسکالا به راه افتاد، با یک شاخه ژربرای کاغذپیچ‌شده و کارتی که رویش نوشته شده بود:

من را یادت هست؟ چطور ممکن است فراموش کنیم...

ساعت ۱۰ شب، اینجا در میدان اصلی کارلستاد به دیدارم بیا.

یک گل مینای چشم‌گاو به جادکمه‌ام می‌زنم. / ایلسه

گل به باجهٔ بلیت‌فروشی تحویل داده شد و گل‌فروش توضیح داد چه‌کسی باید آن را دریافت کند و اینکه باید در پایان نمایش، زمانی که بازیگران روی صحنه می‌آیند، به دست دریافت‌کننده برسد. دستورالعمل‌های کامل و دقیقی هم داد تا مطمئن شود مبدا اشتباهی رخ دهد. بعد، به خانه رفت، پیش شوهرش، و موقع شام دربارهٔ نوع ارتباطی که ممکن بود چنین بازی‌ای به راه بیندازد صحبت کردند.

«حتماً بدجور عاشق طرف است.» گل‌فروش با لحنی رؤیایی این را گفت، لحنی که احتمالاً برای شوهرش غریبه بود، چون همان‌طور که پشت میز، روی صندلی همیشگی‌اش، می‌نشست از این لحن تکانی خورد و کنج‌کاو‌اش برانگیخته شد.

گفت: «چنین زنی عاشق طرف نیست.»

«تو فکر می‌کنی مرده با کسی است؟»

«آدم این‌جور اباطیل را برای شوهرش سرهم نمی‌کند.»

«شاید هم بکند.»

«اگر زن‌ها دنبال مرده‌های دم دست بودند، دیگر لازم نبود از این حقه‌ها سرهم کنند. به‌هرحال، گمانم معروف است که هنرپیشه‌ها چنین تأثیری روی زن‌ها دارند.»

گل‌فروش کارد و چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: «زنه خیلی مضطرب بود. می‌دانی، چند بار زنگ زد و پرسید کارت مناسب داریم یا نه، و یادآوری کرد روی کارت اسم حقیقی‌اش را ننویسیم و به‌جاش بنویسیم "ایلسه". سه بار املاي درستش را گفت، بعد ساعت پنج و نیم تماس گرفت تا مطمئن شود من راه افتاده‌ام. خجالتی بود و درعین‌حال قاطع، خیلی قاطع. مرتب می‌گفت شرمنده است که ما را تو زحمت انداخته. آدم تحت تأثیر قرار می‌گرفت. اما خب، عجیب بود.»

استر نیلسون به آن نقطه از زندگی رسیده بود که هر سالروز تولد اثری از خودش به‌جا می‌گذارد. به اعتقاد خودش، این قضیه از زمانی که پا گذاشته بود توی سی و هفت سالگی شروع شده بود. در پنج سال گذشته، چهار جلد کتاب باریک اما متراکم دیگر چاپ کرده بود که دو جلدش شعرهای غیرتغزلی بود و دو جلد دیگر مطالعات فلسفی. در مورد عشق، کاملاً اهل عمل بود و برای هیچ‌کدام از پندهایی که به گمان خودش بازدارنده به شمار می‌رفت پیشیزی ارزش قائل نبود؛ دقیق‌تر اگر بخواهیم بگوییم، اعتقاد داشت گوش سپردن به این پندها خطر ملالت و اندوه را در پی دارد، خطر یک زندگی منفعل که با ترس از واپس‌زدگی و شکست همراه است.

می‌شود این‌طور هم گفت که با بدبینی میانه‌ای نداشت. گرفتار نوعی روشن‌فکری ساده‌لوحانه بود: هر موقعیتی و هر آدمی تازه بود و باید به‌طور مستقل و با توجه به شایستگی‌هایش مورد قضاوت قرار می‌گرفت، باید از این شانس برخوردار می‌بود که از قوانین طبیعت سرپیچی کند و کار درست را انجام دهد.

در چند ماه اخیر، توی خانه‌اش در استکهلم اولین نمایشنامه‌اش را نوشته بود، نمایشنامه‌ای که قرار بود پاییز بعد در سالن تئاتر وستروس روی صحنه برود. این نمایشنامه مسیر تازه‌ای به زندگی‌اش می‌بخشید، خودش اما هنوز این را نمی‌دانست. اسم نمایشنامه آن سه نفر بود، برداشتی مالیخولیایی از رنج‌های عشق. استر نیلسون تلاش کرده بود در نگارش نمایشنامه‌اش از سبک رئالیسم روان‌شناسانه بهره بگیرد و این دقیقاً همان چیزی بود که به تصور خودش به آن رسیده بود، اما منتقد‌ها اسمش را پوچ‌گرایانه می‌گذاشتند.

در اولین دورخوانی نمایشنامه در ماه اوت بود که با آلف استن، یکی از هنرپیشه‌های نمایش، آشنا شد. استر پیش‌تر چیزی درباره او نشنیده بود و او را نمی‌شناخت، اما بعد از اولین دیدار که یک روز کامل طول کشید حس آشنای لرزش قلبش را تجربه کرد، حسی که مایل نبود سرکوبش کند. هر چه بود، به نگاه آلف مربوط بود که رسوخ می‌کرد به درون استر و خیال رفتن نداشت — خالص، بی‌دفاع و برهنه — و به صدای آهنگین و عمیقش، به آنچه می‌گفت و آنچه به زبان نمی‌آورد، و هیچ مهملی از لب‌هایش خارج نمی‌شد؛ نوعی خویشتن‌داری هوشیارانه در وجودش بود که استر را غرق لذت می‌کرد. مابقی برمی‌گشت به احساس آشنایی، جاذبه عاطفی، دیدار و ارتباط، که هیچ‌کدام جای سؤال یا فکر کردن نداشت. هیچ واژه و دستور زبانی برای عاشق شدن وجود ندارد. هرچند، بسیاری تلاش‌ها کرده‌اند آن را در قالب الفبا به نمایش درآورند.

آلف استن پیراهن ضخیم آلبالویی‌رنگی به تن داشت که برای آن فصل زیادی سنگین بود، اما بهش می‌آمد. اولین سؤالی که استر از او پرسید این بود که املای اسمش چگونه است.

آلف، انگار فهمیده باشد، نگاهش کرد و گفت: «با یک ف و یک ا.»

آن سه نفر داستان مردی بود که در بند ازدواج ناگواری گرفتار شده و با زنی دیگر آشنا می‌شود اما نمی‌تواند خودش را به ترک همسرش راضی کند. پایان

نمایشنامه قابل پیش‌بینی نبود. هیچ‌چیز قابل پیش‌بینی نیست. آنچه به نظر پیشگویی می‌آید درحقیقت تنها سطح بالایی از آگاهی است نسبت به وقایعی که در گذشته اتفاق افتاده. چیزی که پیش‌تر اتفاق افتاده دیر یا زود، جایی، زمانی، دوباره اتفاق می‌افتد. و این احتمال وجود دارد که آن اتفاق دوباره برای همان شخص روی دهد، چراکه آدم‌ها هر کدام الگوهای خودشان را دارند.

بعدازظهر که گروه متفرق شدند و هر کدام به سوئی رفتند، استر به دنبال آلف استن رفت تا سؤال بی‌ربطی را که چند دقیقه‌ای زمان برده بود تا به ذهنش برسد از او بپرسد. استر گمان می‌کرد رفتار آلف با او به‌روشنی نشان داده که آلف به شخص خاصی تعلق ندارد. آن شب توی قطار، وقتی از وستروس به خانه برمی‌گشت، اشتیاق و تمنا تمام سلول‌ها و عصب‌ها و رگ‌هایش را مورد تاخت‌وتاز قرار داده بود. وقتی از ایستگاه مرکزی خیابان فلمینگاتان را بالا می‌رفت، همه فکر و ذکرش آغوش آلف بود و راه‌های رسیدن به آن.

روز بعد، آخرین مجموعه شعرش را به نشانی خانه آلف در استکهلم فرستاد، همراه یادداشتی که مدت زمان قابل توجهی صرف نوشتنش کرده بود تا مطمئن شود نوشته‌اش بی‌اعتنا و عادی به نظر می‌رسد. کمتر از یک هفته بعد، وقتی آلف برای تعطیلی آخر هفته در خانه بود، استر یک یادداشت تشکر دست‌نویس دریافت کرد. آلف نوشته بود مجموعه شعر او را با علاقه زیاد خوانده. استر نامه دیگری در جواب او نوشت و پرسید می‌توانند در وقت استراحت میان برنامه تمرین نمایش با هم بیرون بروند و قهوه‌ای بنوشند. چند روز پس از آخر هفته بعد، آلف از وستروس تماس گرفت و گفت کتاب او را خوانده و خوشش آمده. در مورد قهوه حرفی نزد، یعنی استر چیزی نشنید. مدتی گذشت تا فهمید آلف دعوتش را پذیرفته، اما به‌شيوه‌ای کاملاً سربسته و مرموزانه که استر اصلاً متوجهش نشده: یک بار، ضمن گفت‌وگو، آلف به کافه دلپذیری اشاره کرده بود در اسکاناتان، که آخر هفته از کنارش رد شده و پیش‌تر هیچ‌وقت آن را ندیده بوده و به نظرش دنج و راحت رسیده. از استر پرسیده بود تا به حال آنجا رفته.

استر فوری جواب نداده بود، و آلف اضافه کرده بود چندان علاقه‌ای به قهوه یا نشستن توی کافه‌ها ندارد، اما خب، شاید بد نباشد وقتی کافه جدیدی در محل باز می‌شود استثناً قائل شویم. شاید.

خیلی زود بود تا استر در جریان رابطهٔ پریپیچ و خمشان بفهمد که این روش اُلاف است برای اینکه بگوید خیلی دوست دارد همراه او قهوه‌ای بنوشد. خیلی ظرافت داشت، و نکته همین بود. استر در نهایت به جمله‌های منفی اُلاف استن عادت می‌کند و باتجربه‌ترین مفسرشان می‌شود.

زمانی که استر گمان کرد دعوتش به قهوه پذیرفته نشده، با این احساس ناخوشایند که نشانه‌ها را بد برداشت کرده، عقب نشست. از اینکه جاذبهٔ آشکاری که میانشان وجود داشت قرار نبود به هیچ ملاقات شورانگیزی ختم شود اندوهگین شد.

سکوتش سبب شد اُلاف یک هفته بعد با او تماس بگیرد و از استر بخواهد دیداری داشته باشند تا دربارهٔ محتوای نقش او در نمایشنامه صحبتی بکنند، نمایشنامه‌ای که استر نوشته بود. گفت روز چهارشنبه باید پیش دندان‌پزشکش در استکهلم برود. در رستوران پلیکان یکدیگر را ملاقات کردند، به صرف ماکارونی خامه‌ای و سوسیس سوئدی، و همان جا گفت‌وگویی آغاز شد.

اُلاف و استر مثل دو چرخ‌دنده بودند. چرخ‌دنده‌ها با هم ترکیب یا جفت نمی‌شوند. هیچ‌وقت از این حال که شروع یکی به منزلهٔ پایان دیگری است خارج نمی‌شوند؛ پیش‌فرض وجود یکدیگر هستند، همدیگر را به حرکت درمی‌آورند و پیش می‌برند، در هماهنگی کامل هستند. این چیزی بود که به نظر استر می‌رسید. یک چرخ‌دنده به‌خودی‌خود چیزی نیست جز ابزاری دندان‌دار و بی‌حرکت، بی‌هیچ کارکرد و مسیری. بسیار خب، اما برای ایجاد حرکت و برای درک توانایی ذاتی و هدف یک چرخ‌دنده، وجود دو چرخ‌دنده ضروری است. متأسفانه، برای سه چرخ‌دنده نیز همین قضیه صادق است؛ از نظر مکانیکی، سه چرخ‌دنده در کنار هم عالی عمل می‌کنند.

اُلاف استن، آن‌طور که بعدتر معلوم شد، حدود یک دهه بود که متأهل به شمار می‌رفت. اسم همسرش اِبا سیلورسکالد بود، دختر نقاش فقید، گوستاو سیلورسکالد، چهرهٔ شاخصی در تاریخ فرهنگی کشور، البته مربوط به دورانی که عکس‌ها ته‌مایهٔ قهوه‌ای‌رنگ داشتند. اِبا پزشک بود و هر هفته بین بیمارستانی عمومی در بورلنگه و خانهٔ مشترکشان در سودرمالم استکهلم در رفت‌وآمد بود. به این ترتیب، نوعی رابطهٔ از راه دور با هم داشتند، اما آخر هفته‌ها و تابستان کنار هم زندگی می‌کردند. هر دو از ازدواج قبلی‌شان فرزندان داشتند که حالا دیگر در خانهٔ آن‌ها ساکن نبودند.

این موضوع برای استر ضربه سنگینی بود. اُلاف ازدواجش را نه مخفی کرده بود و نه آشکار. هیچ‌وقت حرفی از این قضیه به میان نیامده بود. اما استر با خودش فکر می‌کرد اُلاف می‌توانست اشاره‌ای به زنش بکند، نه اینکه هر بار از زندگی‌اش می‌گوید تنها از ضمیر اول شخص مفرد استفاده کند. با این حال، وقتی ناراحتی‌اش فروکش کرد، کم‌کم متوجه شد این رفتار، در کنار رابطه استثنایی او و اُلاف که خیلی زود شکل گرفته بود، حتماً به این معنا است که ازدواج او رو به زوال است. غیر از این ممکن نبود.

دوستان استر همیشه می‌گفتند مردها زن‌هایشان را رها نمی‌کنند، اما در نظر استر تغییر باید از یک جایی شروع می‌شد. هیچ دو آدمی کاملاً شبیه هم نبودند. اگر به تلاشش ادامه می‌داد، عاقبت یک روز چرخ روزگار بنا به میل او به چرخش درمی‌آمد.

یک ماه بعد از نخستین قرار ملاقاتشان، استر که در هر مرحله از اشتیاق می‌لرزید، جمعه‌شبی که می‌دانست اُلاف در خانه تنها است، با او تماس گرفت. تا نیمه‌های گفت‌وگو پیش رفته بودند که استر اشاره‌ای به این موضوع کرد که یاد اُلاف همیشه در ذهن او است. پاسخ اُلاف بی‌درنگ بود و اثری که روی استر نیلسون داشت بی‌شبهت به گاز خنده‌آور نبود؛ استر با اینکه در خانه‌اش در سانکت گورانسگاتان روی تختخواب دراز کشیده بود، از خنده به هوا پرتاب شد.

اُلاف گفت «این احساس متقابل است» و چیزی درباره زنش اضافه کرد که آن شب سر کار بود و تا صبح روز بعد به خانه بر نمی‌گشت، جمله‌ای که درست پس از آن، سکوت میانشان حاکم شد. بعد، اُلاف پرسید: «خب، چه کار کنیم؟»

رشته افکار استر پاره شد و فکرها هر کدام به سویی در آسمان به پرواز درآمد. بنابراین، استر متوجه نشد که این سؤال را پیش‌تر مرد دیگری با همین نیت از او پرسیده بود، دقیقاً با همین الفاظ، و عواقب تأسفباری به دنبال داشت.

با خودش فکر کرد: چه کار کنیم؟ من توی آتش اشتیاق می‌سوزم و تو شروع می‌کنی به برنامه‌ریزی برای طلاق، این کاری است که می‌کنیم.

گفت: «بیا دفعه بعد که توی خانه تنها بودی با هم لبی تر کنیم.»

«بله، همین کار را می‌کنیم.»

«داشتم به چیزی که آخرین بار گفتمی فکر می‌کردم.»

«چی گفتم؟»

«اینکه "روح سرگردان و خانه‌به‌دوشی" داشتی و دلت می‌خواست همیشه همان‌طور باقی می‌ماندی. اینکه "هنرپیشه‌ها آدم‌هایی هستند که هویتی ندارند"، آدم‌هایی "فاقد هسته". دوست دارم بیشتر درباره‌اش بشنوم. گمانم خوب است که آدم خویشتن خودش را هوشیار و چابک نگه دارد، اگر منظورت این بوده باشد، و اینکه اعتقاد نداشته باشی به اینکه وجودت یگانه و بخش‌ناپذیر بوده و باقی خواهد ماند. این باعث می‌شود کمتر سفت‌وسخت باشی، چراکه نفس مقدسی برای حفاظت کردن در کار نیست.»

می‌توانست باز هم در مورد این موضوع ببیند و بشنود و حتی در دیدگاه‌های خودش تجدید نظر کند. توانایی اُلاف در اظهار نظرهای دقیق استر را شاد می‌کرد اما این آن چیزی نبود که استر را مجذوب کرده بود، چون شیفتگی امری بدوی است و نه پیچیده و عمیق. عاشق آن‌هایی می‌شوی که بخش‌هایی از وجودت را که با آن احساس راحتی و خودمانی بودن می‌کنی آزاد می‌گذارند؛ حال چه آن بخش‌های وجودت سالم باشند و چه پوسیده، خراش‌خورده باشند یا براق و صیقلی.

اُلاف گفت: «گمان نمی‌کنم تا به حال کسی دلش خواسته باشد من بیشتر برایش بگویم.»

و به این ترتیب بود که استر دراز کشید روی تخت‌خوابش و تا پاسی از شب گذشته گفت و گفت و گفت. ازدواج اُلاف داشت از هم می‌پاشید؛ تردیدی نبود. تنها کاری که استر باید انجام می‌داد این بود که صبر کند.

آن سه نفر برای نخستین بار در وستروس روی صحنه رفت. تعداد تماشاچیان هر هفته بیشتر و بیشتر شد، چون مردم از آنچه در تئاتر دیده و تجربه کرده

بودند با هم صحبت می‌کردند. وقتی استر برای تماشای نمایش آمد، هنرپیشه‌ای که نقش معشوقه را بر عهده داشت به او گفت از روی نفس‌نفس زدن‌ها، آه کشیدن‌ها و باقی صداها می‌توانی حدس بزنی جمعیتی که سالن را پر کرده بیشتر شامل همسرها است یا معشوقه‌ها.

نیمه‌های اکتبر، دوشنبه‌روزی بود و سالن نمایش تعطیل، که اُلاف بی‌اطلاع قبلی تماس گرفت و از استر پرسید مایل است همراه او به گالری‌ای در کارلاواگن برود، برای بازدید یکی از نمایشگاه‌های گوستاو سیلورسکالد که به مناسبت درگذشتش در صد و دو سالگی برگزار شده بود. سیلورسکالد در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ در اوج شهرت بود و دورهٔ نیک‌بختی‌اش چند سالی دوام آورده بود.

اُلاف باید به نیابت از اِبا با گالری‌دار صحبت می‌کرد. استر از اینکه اسم زنِ اُلاف این‌طور راحت و بی‌دغدغه به زبان آورده می‌شد خوشش نمی‌آمد، اما خب، همین که اُلاف تصمیم داشت او را با خود به گالری ببرد جای امیدواری داشت.

وقتی نمایشگاه را ترک کردند، اُلاف نظر استر را در مورد آثار گوستاو سیلورسکالد پرسید. استر گفت کارهایش ثقیل، محافظه‌کارانه و ازمدافتاده است.

اُلاف خندهٔ آهنگینی سر داد و گفت: «درست مثل خودش.»

اواسط پاییز بود و فرشی از برگ‌های زرد پیاده‌روها را پوشانده بود. اُلاف و استر خودشان را سپردند به دست قدم‌هایشان و رفتند و رفتند تا به رستوران یینسنز بوفوس در خیابان اِسویاویگنرسیدند. ساعت چهار بود. استر باید ساعت شش در سمیناری در انجمن آموزشی کارگران شرکت می‌کرد که چند صد متری با رستوران فاصله داشت. اُلاف استیک خورد؛ استر فقط یک فنجان چای سبز نوشید، چون قرار بود با یکی دیگر از شرکت‌کننده‌های سمینار نهار بخورد.

در فضای ملال‌انگیز و خانوادگی رستوران زنجیره‌ای، همراه با غرش دستگاه بستنی‌ساز در پس‌زمینه، استر نیلسون به اُلاف استن گفت اُلاف کسی است که استر دلش می‌خواهد زندگی‌اش را با او شریک شود. همچنان که نشسته بودند و از این در و آن در حرف می‌زدند، استر کم‌کم دچار ترس شد، ترس از اینکه زمان از دستش دربرود و فرصت نکند وظیفهٔ مهمی را که آن روز برای خودش در نظر گرفته بود به سرانجام برساند. و این‌ها دقیقاً کلماتی بود که به زبان آورد:

«می‌خواهم زندگی‌ام را با تو شریک شوم.»

این بار عزمش را جزم کرده بود که از ابتدا روشن و شفاف باشد.

ابهام راه به جایی نمی‌برد.

ألف تکان خورد.

«اما تو من را نمی‌شناسی!»

مخالفتش استر را شرمنده کرد، چون حرفش درست بود، اما استر تصمیم گرفت کوتاه نیاید.

«آن قدری می‌شناسمت که این را بدانم. و طولی نمی‌کشد که بیشتر از این‌ها بشناسمت.»

ألف شروع کرد به ریزریز کردن دستمال کاغذی با جاسوئیچی‌ای که مضطربانه از جیبش بیرون کشیده بود. استر چیز دیگری نگفت. می‌دانست کرده‌اش از پیش تعیین شده نبوده و با هیچ‌کدام از توصیه‌های سودمندی که این‌جور وقت‌ها ارائه می‌شود سازگاری نداشته، اما از انتظار خسته بود، از انتظار کشیدن برای اینکه آدم‌های دودل تکلیفشان را با خودشان روشن کنند، و دلش می‌خواست این احتمال را به صفر برساند که ألف بعدها از زیر بار ارتباطشان شانه خالی کند و بگوید نیت استر مبهم بوده و باید می‌دانسته جایگاهشان نسبت به هم چیست، چراکه او درگیر رابطه دیگری بوده. استر می‌خواست ألف را وادار کند در همین مرحله ابتدایی پاسخی دهد تا او بداند باید بماند و پافشاری کند یا راهش را بکشد و برود.

ألف نگفت نه، مهم همین بود، نگفت نه. به میز نگاه کرد و به تکه‌های دستمال کاغذی، بعد خیلی جدی به استر نگاه کرد و گفت: «این از آن اتفاق‌ها نیست که هر روز پیش بیاید، اینکه یک نفر بهت بگوید می‌خواهد زندگی‌اش را باهات شریک شود. خب، روی آدم تأثیر می‌گذارد.»

ماه بعد، تماسی با هم نداشتند، اما یک بار با هم برخورد کردند: وقتی استر به وستروس سفر کرده بود تا در یکی از اجراهای نمایشش شرکت کند. برخوردشان رسمی و موقرانه بود و اُلاف فاصله‌اش را حفظ کرده بود. بنابراین، استر با اندوه فراوان تصمیم گرفت راهش را بکشد و برود، و درست همان موقع که قصد رفتن داشت اُلاف زیر گوشش نجوا کرد: «بیا به هم اطمینان بدهیم که وقتی اجرای نمایش تمام شد و به استکلم برگشتم همدیگر را می‌بینیم.»

بعد از آن، پاییز با بال‌های امید و آرزو پروازکنان از راه رسید، و قلب استر داشت می‌ترکید.

اُلاف چند روز بعد از آنکه اجرا به پایان رسید زنگ زد و پیشنهاد کرد در رستوران بلا پورتن در جزیره یورگوردن ناهار بخورند. انتخاب محل نشان این بود که بنا است وقت کافی برای با هم بودن و غرق شدن در یکدیگر داشته باشند، شروع فصلی جدید از رابطه و کهنه‌ها را نو کردن؛ نشان این بود که محاسبات استر درست بوده، به‌ویژه از آنجا که اُلاف خواسته بود به‌جای آنکه از روی پل به یورگوردن برسند، با قایق بروند.

روزی که قرار بود همه‌چیز آغاز شود پیش روی استر بود. تصمیمشان بر این بود که ظهر در لنگرگاه یورگوردن یکدیگر را ملاقات کنند. پیش‌بینی اینکه اوضاع چطور قرار است پیش برود آرام‌وقرار از استر گرفته بود. توی آپارتمان‌ش، که پنج سال بود آنجا زندگی می‌کرد و هنوز اثاثیه درست‌ودرمانی برایش تهیه نکرده بود چون همیشه قصد ترک کردنش را داشت و تنها به این دلیل مانده بود که جایی برای رفتن نداشت، صبحش را با پهن کردن ملحفه‌های تازه روی تختخواب گذراند و روی میز آشپزخانه هم پارچه مشمع‌ای را انداخت که روز قبل از گروه هنری ده طراح سوئدی در خیابان گوتگاتان خریده بود. پایین‌تر از تپه چشمش به سه چراغ زیبا به سبک آرت‌دکو افتاده بود و چراغ‌ها حالا روی لبه پنجره‌ها قرار داشتند. اواخر نوامبر بود و هوا یک‌سره تاریک. استر پیش خودش فکر کرده بود می‌تواند بعدازظهر چراغ‌ها را برای اُلاف روشن کند.

رأس ساعت دوازده، استر، در مه خاکستری‌رنگ، توی اسکله ایستاده بود. از آن روزها بود که انگار هیچ‌چیز حرکتی ندارد، همه‌چیز در سکون کامل است. اُلاف پانزده دقیقه دیر آمد. استر مصمم بود حرفی از این تأخیر به این میان نیاورد، اما متوجه رنگی از بی‌قراری در حرکات اُلاف شد. چه‌بسا تصور آنچه پیش رویش قرار داشت ناآرامش کرده بود؛ هر چه نباشد، این قدم بزرگی بود.

أُلاف تا از راه رسید اولین چیزی که به زبان آورد این بود که لازم نیست این همه راه تا بلا پورتن بروند، می‌توانند جای ساده‌تری همان حوالی در اولد تاون پیدا کنند که وقت زیادی ازشان نگیرد. سکوت توام با بی‌میلی آشکار استر را که دید، نظرش عوض شد و بلیت قایق خریدند. در مسیر یورگوردن تقریباً تنها بودند و در همان چند دقیقه أُلاف چندین بار حرف همسرش را پیش کشید. وقتی متوجه شد استر توی لک رفته و همراهی‌اش نمی‌کند، دیگر اسم زنش را به زبان نیاورد اما در طول مسیر کوتاه پوشیده از برگ‌های افرا که از قایق تا رستوران پیاده طی کردند استر همچنان سنگینی نام همسر أُلاف را روی دوشش حس می‌کرد.

پنجشنبه بود و شگفتا که زمان انتظار در بلا پورتن چندان طولانی نشد. شاه‌ماهی سرخ‌شده سفارش دادند با پورهٔ سیب‌زمینی و لینگون‌بری، و پشت میزی در مرکز رستوران نشستند، طوری که صدایشان شنیده نشود. أُلاف کارد و چنگالش را صاف رو به بالا نگه داشته بود، آمادهٔ حمله به ظرف غذا، اما نه آن قدر جدی، نه پیش از آنکه چیزی را که باید می‌گفت به زبان آورد. به استر نگاه کرد. غذایشان درخششی چرب‌وچیلی داشت. أُلاف انگار داشت خودش را برای چیزی آماده می‌کرد؛ و در همین فاصله استر فرصت داشت به این فکر کند که أُلاف کارد و چنگالش را چه شیرین و بچگانه توی دست گرفته. بعد، همهٔ تصورات شیرینش دود شد و به هوا رفت. أُلاف با اعتمادبه‌نفسی حرف می‌زد که از شجاعتی ماهرانه نشئت می‌گرفت: «به نظرم رفته‌ای تو قالب پیگمالیون.»

استر متوجه نشد، اما حدس زد کنایه‌ای در کار است. ساکت شد، کرخت و بی‌حرکت و سرد. همین سبب شد أُلاف منظورش را واضح‌تر بیان کند: «عاشق یکی از شخصیت‌هایی که خودت خلق کردی شدی.»

استر از اینکه أُلاف اعتقاد داشت او خودش و احساساتش را خوب نمی‌شناسد غمگین شد.

«تو آن نمایشنامه را نوشتی و از بازی من خوشت آمد. بیشتر از هر چیز آن نقش را دوست داشتی. تو عاشق شخصیتی شدی که خودت خلقش کردی.»

استر در خلأ درونش حس کرد این تصور که او از بازی أُلاف خوشش آمده ناشی از خودخواهی نه‌چندان جالب توجه او است. پاییز آن سال، استر اغلب اجرای أُلاف را تحسین می‌کرد، اما این به آن معنا نبود که تعریف و تمجیدهایش ریشه در واقعیت داشته و حالا باید به‌عنوان یک حقیقت بازگو شود. برای تحسین و

انتقاد دلایلی بی‌ارتباط با حقیقت وجود دارد.

«چرا باید چنین حرکت عجیب‌وغریبی کنم و عاشق شخصیتی شوم که خودم خالقش بوده‌ام؟ نقشی که تو بازی کردی آن قدرها هم گیرا نبود.»

ألف پرسید: «داستان پیگمالیون را می‌دانی؟»

«نمایشنامه‌ی شاو را خوانده‌ام، بله.»

«منظورم افسانه‌ی پیگمالیون است. اسطوره‌ی یونانی. مردی که مجسمه‌ای ساخت و عاشقش شد.»

«یعنی تو فکر می‌کنی احساسات من هیچ ربطی به وجود تو ندارد؟»

«ربط خیلی کمی به من دارد.»

ألف با اشتهای زیادی که مناسبتی با شرایط نداشت شروع به خوردن کرد. کارش را به سرانجام رسانده و حالا سردماغ‌تر بود. به همین ترتیب، تأخیرش و اشاره‌های گاه‌به‌گاه به همسرش در طول راه، در کنار ناسازگاری‌اش در لحظه‌ی ورود، قابل توجیه بود. حالا بار از روی شانه‌های ألف برداشته شده و روی شانه‌های استر گذاشته شده بود.

از استر پرسید: «خوب است؟»

«نه آن قدرها.»

«خوب نیست؟»

«نه. اشتها را از دست دادم.»

«وای، چه بد.»

ألف لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «به نظرم می‌توانیم در آینده هرازگاه همدیگر را ملاقات کنیم و ببینیم چه پیش می‌آید. لازم نیست همیشه تصمیم‌ها را همان اول کار بگیریم.»

استر با خودش فکر کرد، نه، دیگر نه، هرگز، همین حالا بلند می‌شوم و می‌روم.

همان جا ماند و غذایش را تمام کرد. طولی نکشید که پیاده از یورگوردن راه افتادند و بازودریزوی هم در بلوار استراندواگن به سوی شهر رفتند. ألف بود که اول بازویش را پیش آورد. در خیابان گروگاتان، استر ایستاد و او را در آغوش گرفت، ألف نیز متقابلاً استر را بغل کرد و در همان حال گفت نباید این کار را بکند. به سالن تئاتر دراماتن نزدیک می‌شدند، پهلو به پهلو می‌شدند، که ألف گفت: «ترک کردن همسرم جزو گزینه‌ها نیست.»

استر با خودش فکر کرد این دقیقاً همان چیزی است که آدم‌های متأهل، وقتی کسی پایه‌های اصولشان را به لرزه درمی‌آورد، می‌گویند. از آن طرف، وقتی میل شدیدی را در خود احساس کنند، شاید بیشتر سماجت به خرج دهند. راهکارش این است که بدانی چه وقت به آنچه می‌گویند عمیقاً باور دارند و آن را در کمال شفافیت و شرافت به زبان می‌آورند و چه وقت چیزی که می‌گویند خلاف باورشان است. این پرسش تفسیر سخت‌یاب و پرخطری می‌طلبید، کاری که استر همیشه دلش می‌خواست خودش را در معرض آن قرار دهد.

اگر استر گفته‌ او را می‌پذیرفت، زمان زیادی در اختیارش قرار می‌گرفت و کارش راحت می‌شد، و به همین ترتیب لحظات حیرت‌انگیزی را هم از دست می‌داد. استر دوستی داشت به نام لوتا که اغلب می‌گفت: «آدم باید حرف مردم را قبول کند؛ هم ساده‌تر است و هم عملی‌تر. تفسیر نکن. قبول کن که منظورشان همان چیزی است که به زبان می‌آورند.» لوتا محتاط و باهوش بود، اما استر اعتقاد داشت اگر قرار باشد محتاط و باهوش باشی و حرف آدم‌ها را قبول کنی،

بعید است شاهد جوانه زدن شکوفهٔ عشق باشی، چون زبانی که آدم‌ها با آن سخن می‌گویند می‌تواند به شیوه‌ای فریبنده به کار رود تا طرف از تصمیم‌های دشوار پرهیز کند و از زیر بار عاشق شدن شانه خالی کند. آدم‌ها از عشق می‌ترسند، همان‌طور که توی اشعار شاعران بزرگ خوانده بود، چراکه نطفهٔ لذت ناب و درعین‌حال نطفهٔ اندوه‌بارترین خسران‌ها، هر دو، در عشق بسته می‌شود.

این یک نسخه نمونه از کتاب است، برای دریافت نسخه کامل کتاب به لینک زیر مراجعه کنید:

دریافت نسخه کامل کتاب فعل بی وفایی اثر لنا اندرشون

برای دانلود کتاب‌های بیشتر و همچنین دستیابی به نسخه صوتی خلاصه کتاب‌ها، به سایت تاچ لرن مراجعه کنید.



www.touchlearn.ir